

وی یار است؛ و پس از آن که با او دربارهٔ انتخابش بحث کرد آن را تأیید نمود. آنت در همهٔ این احوال به راستی مادر آسیبا بود. جز خیر و صلاح دختر خود چیزی را در نظر نمی‌گرفت.

از پسر مرده‌اش حرفی در میان نبود. و این آسیبا بود که درباره‌اش به سخن درآمد. خاموش ماندن دربارهٔ آنچه در نه‌توی دل داشت و دل‌شونده را به درد می‌آورد فضیلتی بود که او نمی‌شناخت. گفت:

- خدایا، خدایا!... مارک بی‌چارهٔ من! اگر می‌دانست چه قدر رنج می‌برد... آنت اندک انقباضی در کتف دهان احساس کرد، ولی بی‌درنگ آن را زدود... این بدبخت آسیبا! در شکنجه دادن خود و دیگران با اندیشه‌های خویش استاد بود، بی‌آن که هیچ کاری برای برهیز از کارهایی بکند که اندیشهٔ آن عذابش می‌داد... آنت به او گفت:

- مارک پیش از آن دوست داشت که خوش‌بختی تو را دوست نداشته باشد. آسیبا بافتاری می‌کرد:
- بی‌وفا هستم...

- این کلمات، آن جا که او هست، دیگر روایی ندارد؛ دیگر از آن که ادعای مالکیت کند حرفی نمی‌تواند بآید.

- ولی، آن جا که من هستم، به خودم خیانت می‌کنم.
- خیانت، زندگی است. آرام بگیر!
- آرام نمی‌گیرم. من او را دوست داشته‌ام. خودم را به او داده‌ام. خودم را متعهد کرده‌ام.

- من تو را از تعهدت بری می‌کنم... تو پر مدتی آزاد نخواهی ماند.
- من نمی‌توانم آزاد باشم! و اگر آزاد نباشم، رنج می‌برم. شما چه لمی به کار می‌زنید؟

- بندهای خودم را فرسوده می‌کنم.
- آخ! من پوست تنم فرسوده می‌شود. بندهای من در گوشت تنم نشسته است. دردم می‌آورد؛ ولی لازمش دارم. تا زندگی برکنده نشود، بندهایم کنده نخواهد شد.

- با همان‌ها زندگی کن! دردت را دوست داشته باش! تو برای آن ساخته شده‌ای. تو آن زندگی را که در بند نباشی و بر ضد بندهات سرکنشی نکنی، آبا

می توانی بخواهی؟ او، شکنجه نازنین!

- او، شکنجه نازنین!... بله، من شکنجه ام. برای خودم و برای همه کسانی که دوست دارم... من شما را دوست دارم... اما نمی فهمم شما چه طوری می توانید دوستم داشته باشید!

آنت با خنده ای مهربان گفت:

- چه می پرسی؟ من مثل توام. شکنجه نازنینم را دوست دارم. (آنت او را بر سینۀ خود کشید.) جوانم می کند. هر چه بیش تر همین باش!...

آن دو یکدیگر را بوسیدند. پیرترینشان آن نبود که موهای سفید داشت.

وقتی که زناشویی اعلام شد، سیلوی از خشم نفسش بند آمد. زرد گویی از پا در افتاد. او دیگر، بی آنکه بر احساسات خود مهار زند، نمی توانست با آسیا روبه رو شود، ناشیانه از او پرهیز می کرد؛ وقتی که صدای زن جوان را در سرسرا می شنید و می فهمید که آمده است، با شتاب از يك در جنبی در می رفت؛ امکان نداشت که بتواند سر و روی یخ بسته خود را پنهان بدارد. - سر و روی سیلوی یخ بسته نبود؛ و در پی آن هم نبود که پنهانش بدارد. سیلوی خشن و تحقیر کننده بود. گویی که آسیا اهانتی به شخص او روا داشته بود؛ و به راستی، سیلوی دور نبود که بیندیشد که مارك حفظ مناقع خود را به او وا گذاشته است و اهانت به مارك اهانتی به اوست. - آنت می بایست بسیار تلاش کند تا میان این نگاهبانان مرده - که هیچ هم از ایشان نخواسته بود از او نگرهبانی کنند - و آسیای زودرنج که در برابر این چهره های خصمانه و سرزنش آشکارشان مانند گربه ای وحشی مو بر تن راست می کرد خود را حایل بدارد.

وقتی که سیلوی دانست که آنت آسیا را تأیید می کند، خشم خود را متوجه او ساخت.

آنت گفت:

- ای بابا، بگذار به زندگیش برسد!

- پس تو هیچ چیزت نمی شود؟...

- هر چیزم بشود، به کسی جز خودم مربوط نیست. تو هر چیزت بشود، به کسی جز خودت مربوط نیست. حرف بر سر این دختر است. او حق دارد.

- حق دارد، حق دارد که بچه‌مان را ول کند، آن هم کم‌تر از يك سال پس از آن که در رخت‌خوابش بود!

- این بچه زندگی را هنوز پیش روی خودش دارد. ما زندگی‌مان پشت سرمان هست، با آن کسانی که از پا افتاده‌اند. برای پاسداری این افتاده‌ها ما کفایت می‌کنیم. بگذار این جوان‌ها راهشان را ادامه بدهند! سیلوی، راست روبه‌روی خود رفتن، بی‌آن که سر برگردانند، خوب چیزی است، آن هم وقتی که انسان هنوز به سی سالگی نرسیده است!

- من تحمل نمی‌کنم که او فراموش کند!

- تو چه، مگر تو درباره خودت مضایقه کردی؟

- مضایقه از چه چیز؟ از فراموش کردن؟ نه چیزی از آنچه دوست داشته‌ام.

نه چیزی از آنچه دشمن داشته‌ام.

- لاف نزن! مرا که نمی‌توانی فریب دهی. نه تو، نه من، هیچ کدام

بی فراموشی نمی‌توانستیم زندگی بکنیم. فراموشی بی‌رحم و دل‌سوز، که باعث

می‌شود انسان بمیرد و از نو زنده شود. سیلوی، سیلوی، چند بار ما مرده‌ایم و از

نو زنده شده‌ایم، و مرده‌ها مان را پشت سرمان گذاشته‌ایم!...

- مرده‌ها مان؟ که؟

- خودمان. آن آن‌ها و سیلوی‌های گذشته کجا هستند؟

سیلوی که نگاهش به ناگاه نرم گشته بود، با برقی از مهربانی، دست‌های

خواهر را گرفت و گفت:

- من همیشه آن‌ها، همه آن‌ها را، می‌بینم. من همه سنگ‌ریزه‌هایی را که

تو پوسه کوچولو در راهت انداخته‌ای پیدا می‌کنم.

- خوب، پس آن سنگ‌ریزه کوچک سخت و سوزانی را که سیلوی در سن و

سال این دختر بود، آن را هم پیدا کن! و بگذار همین تو را به چشم‌پوشی وا دارد!

- در مورد خودم من چشم‌پوشی ندارم. برای این ماده سگ دیگر چرا داشته

باشم؟

- حالا دیگر خرمقدس نباش! من، تو را، ماده سگ که باشی باز بهتر دوست

دارم تا خرمقدس. دست کم سگ‌ها چشم‌های مهربانی دارند!

- نگاه کن، چشم‌هایم را! برای تو است، مال تو است - ولی برای او، مال او، نه، نه و نه!

- اشتباه می‌کنی. بیخوش و بده!

- اشتباه می‌کنم... شاید... دلی خوش دارم که اشتباه کنم... من هرگز نمی‌بخشم... از همه گذشته، بگذار به هر که برازنده‌اش هست شوهر کند! و آن گریهٔ جکمه بوشش او را بر ایمان از این جا بروید و ببرد! سفر به خیر! من رد پایش را هم با ناخن‌هایم می‌تراسم!

آنت شانه‌ها را بالا انداخت و خاموش گشت. وقتی که سیلوی هار می‌شد، حتی خدا هم می‌بایست سر فرود بیارد.

آنت و آسیا ترتیبی دادند که روزهای آخر را با هم تنها به سر برند. خصومت دیگران، یا انکار مؤدبانه‌شان، که آسیا حتی در خوشامد‌های ژولین و برونو بویی از آن می‌شنید، نیش نهفتهٔ پشیمانی که در خود او می‌خلید، موجب می‌شد که تفاهم آنت را بهتر ارج بگذارد. آسیا در برابر خودش، برای آن که حق خود را بر خود تأیید کند، بدان نیاز داشت. مطمئن بود که حق با اوست؛ و دست‌اندازی بدان کاری نبود که آسان بگذرد! ولی او از کسانی بود که در راه پیروزی هیچ وسواسی مانع‌شان نیست، و تنها پس از آن که پیروزی را به دست آوردند، برمی‌گردند و به سراغ وسواس‌هایی که بیرون در گذاشته بودند می‌روند. و آن وقت می‌باید که دیگران، که آنان برای رسیدن به کار خویش به حساب‌شان نیاورده‌اند، آنان را یاری کنند تا گرد و خاک قدم‌هاشان را جارو کنند. ولی دیگران از جا نمی‌جنبند! هیچ کس پیش‌خان در همسایه را جارو نمی‌کند؛ بلکه حتی مردم گرایش بیش‌تری بدان دارند که پلیدی‌ها را بدان سو بیندازند. آنت می‌بایست تلاش کند تا آستانهٔ در آسیا، وجدان آشفته‌اش، باکیزه شود. و از آن جا که روح جوان، پس از سوگواری، در قاپیدن خوش‌بختی دم دست خود حریص است، آسیا به از این نمی‌خواست که بگذارد مجاہش کنند: چهره‌اش از سادی می‌درخشید. اما آنت، هر چه باشد، وقتی که خود را در خانه باز تنها می‌یافت، اندوه دلخراشی از آن در او به جا می‌ماند. نمی‌توان همه را، همهٔ کسانی را که دوست می‌داریم، همهٔ زنده‌ها و مرده‌هایی را که در قلب خود جا داده‌ایم، راضی کرد. هر کدامشان آه می‌کشد: «سادی من... اندوه من...» و آنچه مایهٔ شادی یکی است دیگری را به اندوه می‌تساند. وظیفهٔ آنان که عمر بیش‌تری کرده‌اند آن است که سهم خود را

واگذارند. آنت که با پسر بزرگ خود - با برادر بزرگ ترش (مرده ها همیشه برادران بزرگ تر زنده ها هستند) - در خانه تنها بود، می شنیدش که می گفت: - سهم مرا بده! به چه دردم می خورد؟ بگذار او از آن بهره مند شود! بگذار او، آن بچه مان، خوش بخت باشد! بگذار باز دوست داشته باشد! از دیدن آن که او زندگی از سر می گیرد خوش حال باشیم!

آسیا هرگز خود را به اندازه این روزهای آخر که با آنت بود مهربان و فرزندوار نشان نداده بود. دورترین رازهای زندگی گذشته، رازهای روح کنونی خود را، برای آنت باز گفت، - برخی از آن ها را با هیچ کس در میان ننهاده بود، حتی با مارک در بستر خواب (و خدا می داند که آسیا چیزهایی در کام او ریخته بود که او به خوبی می توانست از آن چشم پبوشد!) - این رازها غالباً مایه سرفرازی آسیا نبود؛ ولی به نظرش می رسید که برای نشان دادن حق شناسی خود چیزی بهتر از این ندارد، - بهتر از این اعترافات که هرگونه وقار و حرمتی را از او می سترد؛ آسیا خود را بی پرده و بی دفاع در دست های آنت می سپرد. خوب می دانست که این دست ها همه چیز را از او خواهد پذیرفت، هیچ چیز را پس نخواهد زد. و چه سبکباری در این کار! يك بار، تنها يك بار در زندگی، بتوان خود را چنان که هست نشان داد، آن گونه که به زحمت می توان خود را در آینه نگاه کرد، - و پس از آن، شنیدن آن که به تو می گویند: - «دخترم...» حتی با آنت این کار جز از آن رو ممکن نبود که می بایست به زودی یکدیگر را ترك کنند... آری، آنت می پذیرفت، می فهمید، می فهمید که این اعتراف برکنار از هرگونه خودداری چه ارزشی در اندیشه آسیا داشت. با این همه، در تماس آن لرزشی در نوك انگستان خود حس می کرد. همه این ته توی روح که معمولاً برهمش نمی زنند... و با این همه، آنت در زندگی خود از این گونه بسی دیده و شناخته بود! ولی این زن جوان باز برخی جنبه های دور از انتظار را بر او کشف می کرد. این غول های قلب و اندیشه!... مارک بی چاره اش در کنار آن ها خوابیده بود. آیا بویی از آن همه برده بود؟... او خود غول های دیگری داشت!...

- «و من هم غول های خودم را دارم... همه این جانوران جنگل!... باز، آن جا که مارک هست، انسان آسوده تر است...»

و آنت آن دختر گرمی را با آن تن نرم، که این تب و این تیرگی های بی رحمانه را در خود نهفته داشت - و در جهش اعتماد و حشیانه اش آن همه را به

او هدیه کرده بود - در آغوش فشرد.

آسیا هدیه زیباتر و پاک‌تری به آنت داد، که برایش گران‌تر تمام می‌شد. نگه‌داری بچه را به مادر بزرگ وا گذاشت. باید اقرار کرد که بچه مزاحمش می‌بود. زنی که ماه عسل تازه‌ای را آغاز می‌کند، برایش بی‌دردسر نیست اگر با پاره‌ای از ماه به محاق افتاده بار خود را سنگین کند. آن پاره‌ی ماه بیش از اندازه یادآور شب‌های فرو مرده است. ولی، با این همه، این کار یک فداکاری بود. آسیا را می‌توان سرزنش کرد که همه آنچه را که دوست می‌داشت به شیوه بدی دوست می‌داشت، - مگر دل‌دار خود را. او بی‌نظم و ترتیب دوست می‌داشت. ولی نمی‌توان سرزنشش کرد که بچه خود را کم دوست داشت. آسیا او را با شور بسیار، به صورت تملکی حیوانی دوست می‌داشت... «مال من است! من او را درست کرده‌ام. هنوز او را به ناف خود بسته دارم. به من تعلق دارد...» ولی آسیا قصد آن نداشت که خود به او تعلق داشته باشد. غریزه‌اش پای بند انصاف در دادوستد نبود. او را فراموش می‌کرد، باز پس می‌گرفت. نمی‌توانست زندگی خود را و سودای خود را در او میخکوب کند. و چون در زمینه هوش انصاف داشت، دست کم قادر به دیدن آنچه درست است بود، پی می‌برد که حق بچه را پایمال می‌کند، و در آینده باز بسی بیش‌تر پایمال خواهد کرد: چه دیدن اشتباه خود ذره‌ای موجب نمی‌شد که او در پی تغییر آن برآید. بزرگ‌ترین تلاش اراده که می‌توانست بدان تن دهد این بود که، حال که خود معترف بود وظایف این تملک را هیچ به جا نمی‌آورد، از تملک خود بر بچه چشم ببوشد. ولی دست شستن از فرزند برایش خالی از درد نبود. و او می‌خواست که آنت به گذشتی که او در حقش می‌کرد ارج بگذرد. چنین گذشتی را آسیا امکان نداشت در حق هیچ کس دیگر بکند. حتی اگر صلاح بچه همچو چیزی را ایجاب می‌کرد (و او به این نکته اکنون معترف بود). این دو زن سودایی درست برای آن ساخته شده بودند که ناگفته و نیم گفته یکدیگر را درک کنند.

شب پیش از عزیمت، آن آخرین شب، آسیا که بار دیگر دچار نومیدی شدیدی شده بود، فریاد زد که این زناشویی تازه را دیگر نمی‌خواهد، نمی‌خواهد مارک خود را ترک کند، می‌خواهد بماند و با آنت از او نگهداری کند... آنت گفت: برو، دخترم! برو پیکار کن! آن هم برای مارک است. برای او، برای آنچه او خواست، برای آنچه نتوانست پیکار کن! برای امر ما!

آسیا یکه خورد. دو بازوی آنت را گرفت:

- برای امر ما؟ پس شما هم هواخواهش هستید؟

آنت سر فرود آورد:

- من با مارکمان هستیم. مارک در من است. قانون دنیا وارونه شده من او را به

دنیا آورده‌ام. و اکنون اوست که به نوبه خود مرا به دنیا می‌آورد...

آسیا او را در بر گرفت:

- مادر مارک من! دختر مارک من!... همه آنچه از کانون من برایم مانده

است!...

- و آن مشعله کوچکت - وانیا - را از یاد نبر!

- در دست‌های خودتان برایم نگاهش دارید!

- نگاهش می‌دارم، و تو را هم نکه می‌دارم... برو، دخترم، به سر هر دومان هر

چه بیاید، خواهی دید که همیشه نگهبان کانون خواهم بود، تا تو را در پناه خودم

بگیرم و از تو اگر لازم افتاد، در برابر سراسر دنیا دفاع بکنم.

آسیا گفت:

- دنیا چیزی نیست، خودم از عهده اش برمی‌آیم. از من در برابر خود من

دفاع کنید. من بازوی شما خواهم بود. شما قلب من باشید!

آسیا با شوهر خود رفت. آنت با مارک خود ماند. اکنون او می‌بایست برایش

جانشین زنی که رفته بود بشود.

و مارک آن جا در اتاق بود، در کنار آنت، - با نگاهی زنده، بازوان و باها فلج

گشته، جانی سوزان! به او می‌گفت:

- به جای من راه برو! برای من عمل کن! برای من پیکار کن!

عصر نبردها بار دیگر آغاز شده بود. در این بیست ساله هرگز پایان نیافته بود.

ولی جنگ بزرگ ۱۹۱۴ تنها دروازه ورودی آن بود، و از آن در، انقلاب گذر

کرده بود.

این تنها يك انفجار اجتماعی نبود که در این یا آن کشور خاک را زیر و زیر

می‌کرد. در ژرفنهای خود، همه اشکال جان اندیشمند را به تحلیل می‌برد. همه

مدرکات اخلاقی و اجتماعی در نهان از آن دگرگون گشته بود. عقل ناب که

شناخت نسبیّت همگانی بیماراش کرده بود، به اقتضای حق ارشدیت خود - (مردم مدعی اند که او دیرتر از همه زاده شده است، اما من خلاف آن می پندارم؛ ولی اگر هم چنان بود، او حق ارشدیت را مانند یعقوب دزدیده است) - باری، عقل ناب پیش از همه عرصه انقلاب ضروری گشته بود. و بی آن که کس بی برد، نقش حقیقی خود را به عنوان برانگیزنده مختار جنبش انسانی اجرا می کرد. چنان که شوپنهاور^۱ می گفت، آری، اگر زندگی نابخردی و تندی نباشد، انقلاب همه چیز است، همه چیز را فرا می گیرد، و یک حکمت بزرگ می گردد.^۲

چیزی که هست، آن بودایی سرسخت فرانکفورت می افزود: به حکمت های نرم و نازک اعتماد نکنید! از یاد نبرید که مسئله بزرگ مسئله خیر نیست، شر است. فلسفه ای که از خلال صفحات آن همه گریه ها، ناله ها، دندان غروچه ها، و آن آشوب دیولاخ عظیم کشتار جهانی شنیده نشود فلسفه نیست.

همه این دریا جهان را بر می کرد. برای نشنیدن این موج بالاگیرنده رنج و سرکشی می بایست کر بود. همچنان که یک بورژوازی خودخواه که خود را در واپسین باقی مانده های به خطر افتاده آسایش خود زندانی می کرد می خواست خود را به کری بزند. اما گوش آنت چیزی از آن را ناشنیده نمی گذاشت. او، به برکت آشنایی با ژولین داوی، که هر روز از همه کشورهای شکنجه دیده، به ویژه از خاور اروپا، توده ای از نامه ها و مدارک و فریادهای دادخواهی دریافت می کرد، در این مصیبت بشریت سهیم بود. آنت از آن از پا در نمی آمد. برخلاف ژولین که یکنواختی این نوحه ها و احساس ناتوانی خویش در یاری رساندن به قربانیان بر دوش او سنگینی می کرد. آنت وام خود را پرداخته بود؛ بزرگ ترین عشق او، پسر او، در راه رنج آدمیان قربانی شده بود؛ آنت گرامی ترین چیزی را که داشت داده بود؛ در این نمایش فاجعه بار او یک تماشاگر نبود که شرمساری بر زبان نامده آن که خود برکنار است افسرده اش بدارد؛ او حق داشت که در صف توده های ستم دیده قرار گیرد؛ و چون دیگر چیزی نداشت که از دست بدهد، راهی را که ملت ها

۱: اشاره است به روایت تورات درباره انتقال نبوت از اسحق به یعقوب، به جای برادرش عیص یا عیسو.

۲: Schopenhauer، فیلسوف آلمانی (۱۷۸۸ - ۱۸۶۰).

۳: گفتگوی شوپنهاور با فردریک مورن Morin در ۱۸۵۸ (مجله پاریس - ۱۸۶۴).

می بایست از آن بگذرند با دلاوری بیش تری می دید.

در آن هنگام، راه بسته بود. در اروپا انقلاب گذاشته بود که ابتکار تعرض را ارتجاع به دست بگیرد. اروپای انقلابی، که از پشتیبانی مؤثر ا. ج. س. س. محروم مانده بود، چه ضرورت ساختمان عظیمش همگی او را به خود مشغول می داشت، - و روسیه به جانور غول آسایی می مانست که در حال پوست افکندن است و در آن مدت که پوست تازه اش هنوز نرم است می باید خود را از بیکارها برکنار بدارد، - باری، اروپای انقلابی نتوانسته بود خود را سازمان بخشد. يك بزدلی باورنکردنی احزاب سوسیالیست را، که خوگیریشان به راه و رسم پارلمانی طی دو نسل از ایمان و از نیرو نهی کرده بود، فلج می ساخت. آنان دست و بال خود را در وسواس نابخردانه پیروی از قانون می بستند، و حال آن که دشمنان تحول یافته شان، بورژوازی بزرگ فاشیست، برای درهم کوبیدن ایشان پروای آن نمی کردند. برانريك نقیض گویی بس خنده آور، کسانی که به هر وسیله و به هر قیمتی می بایست راه را به روی نظم نوین بگشایند، خود را نگهبانان ترسوی نظم کهن و اصول کرم خورده آن می کردند، چیزی که رهبران دریده چشم و روشن بین ارتجاع دیگر بدان باور نداشتند: (آنان این اصول را تا زمانی که به کارشان می آمد به خدمت می گرفتند، و چون مانعی در کارشان پدید می آورد زیر پا می نهادند). این سوسیالیست های قانون پرست که کینه برادر کشانه شان به کمونیست ها روز به روز ایشان را به سوی گذشته می راند، از بیکار نه تنها به سبب ترس از بیکار، بلکه به سبب ترس از نتیجه آن، می ترسیدند. آنان از شکست می ترسیدند. امکان آن بود که از پیروزی بترسند. آنان اعتماد به نفس خود را از دست داده بودند. خون فعالیت از ایشان باز می رفت... و کسانی که این خون در ایشان روان بود، کمونیست ها، نمی دانستند که آن را در کجا به کار برند، آن را در ستیز و پرخاش بیهوده، در تهدیدها، در مشت های برافراشته، در سرودهای نمایی، در لاف و گزاف صرف می کردند، و این همه آنان را از انضباط خاموش و پی گیر مقدماتی برای عمل سازمان یافته واقعی معاف می داشت، و دشمن را بیدار می کرد و بر آتش می داشت که مسلح گردد.

دشمن پیش دستی کرده بود. رهبرانش توانسته بودند از سراسیمگی بی جایی که این پرگویان انقلاب با تهدیدهای دور از احتیاط خود در گله های مضطرب گشته پدید می آوردند بهره گیری کنند. در سراسر اروپا، فاشیسم سروروی مدافع

نظم اخلاقی و اجتماعی به خود می‌گرفت، مدافع پس اندازهای کوچک و گاو صندوق‌ها، مدافع خانواده، میهن، آن مادر بیمار، و خدا، پدر آسمانی. بورژواهای بزرگ، که درست و به جا اعتماد کمی به نیروی خود داشتند، کاردانشان آن قدر بود که چماق را به دست دوچه‌ها و فوهررهایی واگذارند که از میان توده مردم با نیروی بازوی دست نخورده برخاسته بودند و اینک از پس گرگ بودن سگ نگهبان می‌شدند. آنان، برای مقابله با دیکتاتوری رنجبران، دیکتاتوری فردی رنجبران خیانتکار به طبقه خویش را برپا می‌کردند و موقتاً قدرت و اختیار نامحدودی بدیشان می‌دادند تا طبقه خود را در بند بیگاری میخکوب دارند. طاعون سیاه یا قهوه‌ای رنگ فاشیسم از کشوری به کشور دیگر سرایت می‌کرد؛ و شدت آن با به بای موفقیت فزونی می‌گرفت. حتی فرانسه و انگلستان، آخرین بانک‌های ذخیره‌ای که در آن آزادی‌های دموکراتیک را در گاو صندوق‌ها نگهداری می‌کردند، به کار انداختنشان را از یاد می‌بردند و آن‌ها را از جریان خارج می‌کردند.

روزگار طفره رفتن دیگر نبود. یا از این سو، یا از آن سو! مباحثات عالمانه دربارهٔ توسل یا عدم توسل به زور دیگر مورد نداشت. می‌بایست همه نیروهای هوادار زور و پرهیز از زور را بر ضد گروه بندی همه نیروهای ارتجاع یکپارچه کرد. همه شان می‌بایست جایی در ارتش انقلاب داشته باشند؛ هم امتناع بزرگ سازمان یافته گاندهی و هم سربازان گارد حملة لنین. خودداری از خدمت نظام وظیفه، اعتصاب کارخانه‌ها و وسایل حمل و نقل، شورش، این همه سلاح پیکار بود که اکنون اندیشه آنت می‌پذیرفت؛ اینک او پیکار را ضروری می‌شمرد. و به جای آن که در رویای هستی یگانه - که نی بزرچران آن را به روی او گشوده بود - عزلت اختیار کند، نیروهای آن را از ژرفای زمین با ریشه‌های خود برمی‌کشید؛ و آن نیروها را در فعالیت سیاسی تزریق می‌کرد. هستی یگانه، اگر خون عمل در آن روان نمی‌شد، چه می‌توانست باشد؟ هستی یگانه در عمل است. هستی یگانه در رفتار است. اگر تنها يك دم باز ایستد، همه چیز فرو می‌ریزد.

برای آنت و برای برادران و خواهرانش در باختر، همه چیز می‌توانست فرو بریزد. زیرا اندیشه چهره اراده زنده را به خود می‌گیرد و به سان فلز گداخته از کوره در آن روان می‌شود. همان اندیشه‌ای که در رگ‌های گوتاما لبخند نیروانا است، در رگ‌های يك دختر اروپا لبخند آنتا به هنگام پیکار است. وقتی که کنت

برونو کیارتزا گفته خردمندان برف‌های تبت را نکرار می‌کند:

- ساختن هیچ نیست. ویران کردن همه چیز است... (دریدن - چاب، ویران کردن «من» که میان جان و آفتاب حایل می‌شود...)

آنت این را همچون دعوتی به انقلاب می‌فهمد، (و یقین هم ندارد که برونو آن را چنین نفهمد). ویران کردن شبکه تنگ به هم بافته پندارها و پیشداوری‌ها، دام خفه کننده جهان کهن. گسستن زنجیرهای «مرد اسیر»، کار میکلا آتز، آب بندهای زندگی مرده، گذشته، را زیر فشار زندگی تازه درهم شکستن... وقتی که آنت در این رودخانه، میان چین و شکن‌های درهم شده آب، آن چا که سن برونوی هیمالیایی اش تصویر «من» را در ده‌ها هزار فردیت بدو می‌نمایاند، خود را باز می‌شناسد. - وقتی که آنت چینی را که خود اوست در میان آن دیگران می‌بیند که در گذر است، و می‌بیند که به سان دسته باکوس هندی همه چرخ زنان به سوی اقیانوس روانند، - هیچ بیم آن نیست که این خردمندی، این هذیان مقدس آسیا که پژواک‌های ژرفی در جان اروپا برمی‌انگیزد (چه آن هر دو دختران يك مادرند)، موجب شود که او فعالیت جانشکار خود را از دست بدهد. آنت خود را در این توده در جنبش گم نمی‌کند، مگر آن که خود را چند برابر گشته در آن باز یابد. در این رقص جمعی، اندیشه که همچون رود گنگ با پیچ و تاب‌های بزرگ به سوی اقیانوس می‌رود، این نه اقیانوس بلکه رودخانه است که او را به سوی خود می‌کشد. آنت آن را به همسری می‌گیرد. ضربه‌های گام‌های ارتش بزرگ را در رگ‌های خود می‌شنود.

دیری نگذشت که در اجتماعات توده‌ای این زن سیاه‌پوش را شناختند، با آن چهره آرام، اندکی گوش‌تالو، و آن چشمان همچون چشم گاو. به هنگام استراحت، به نظر می‌رسید که چرت می‌زد، حواسش در دورها سیر می‌کرد، کناره‌گیر می‌نمود، - ولی هنگامی که از جا برمی‌خاست و سخن آغاز می‌کرد، به يك آن از موج جوانی می‌درخشید، و بی‌شتاب، بی‌آن که صدا بلند کند، با لحنی شمرده که

۱: Gautama، نام خانوادگی بودا.

۲: Athéna، الهه یونانی اندیشه، دختر زئوس.

هیچ گاه در تردید نمی ماند، سخن استوار خود را که همیشه به سوی عمل مشخص راه می نمود در جان انبوه مردم می کاشت.

ژولین داوی، روزی که آنت خواسته بود تا او را در یکی از میتینگ های مبارزه بر ضد فاشیسم که ریاست آن را او خود به عهده داشت همراهی کند، سخت به تعجب افتاده بود. خود آنت نیز، وقتی که يك بار بدان جا کشیده شد که در آن تقاضای سخن کند، کم تر در تعجب نماند.

تا آن زمان او هرگز کشتی برای بحث های همگانی نداشت. هرگاه هم که در آن حضور می یافت، از میان تالار، بحث کنندگان را بر سکوی خطابه می دید. اکنون که او خود بر سکو و رو به مردم جا داشت، نفس این توده ها به چهره اش می زد؛ انتظار سودايشان در او راه می یافت. این انتظار به ندرت از جانب سخنرانان بالای سکو که رشته سخن خود را دنبال می کردند ارضاء می شد. آنان بیش از آنچه باید خود را وارد جدل های حزبی می کردند، و این ستیزه جویی برای شنوندگان بی تفاوت بود؛ سخنرانان دعوت گنگ و مصرانه ای را که از ایشان می شد درك نمی کردند:

«راه را به ما نشان بده، آن راه راست که در آن قدم برداریم!...»
این دعوت را آنت شنید، و تو گفתי که این خود اوست که آن را پیش می کشید؛ و حال که هیچ کس بدان پاسخ نمی داد، آنت از جا برخاست، ناگزیر بود، می بایست که آن را بار دیگر به صدای بلند بگوید و خود بدان پاسخ دهد. - همچنان که در نمایش های روزگار باستان رییس دسته همسران می کرد.

لحن صدایش در نخستین کلمات او را به تعجب افکند؛ صدای خود را چنان می شنید که گفתי از آن دیگری است که از او درمی گذرد، صدای «من» دیگری که از امواج انجمن مایه گرفته است. ولی تقریباً بی درنگ آن درهم آمیختگی گوینده را با انبوه شنوندگان، که در يك سخنران فطری موجب نیرو می گردد، دریافت. با این همه، آنت چیزی از فصاحت در شیوة گفتار خود نداشت. تأثیر او به سبب سادگی مطلق و آرامش او بود، که بی باکی تعقل را در او برجسته می نمود. این آرامش اعتمادی پرشور به خویشتن و به امری که از آن دفاع می کردند در شنوندگان برمی انگیخت. آنت به سرعت نام و آوازه ای به دست آورد. در این اجتماعات حس می کرد که پرسش در کنار اوست. و در چشم بسیاری از کسان که گوش به وی داشتند به راستی چنین بود: زیرا به زودی مردم

بر داستان مارک آگهی یافتند؛ و آن داستان به افسانه پیوست. مردم مادر را با هم می دیدند.

آنت با گفتار روشن و با اندیشه زنانه خود، که ساده کننده و عملی بود، کمک کرد تا طبقه بندی مجدد و لازمی میان احزاب درگیرد. او که به برجسبها و به فورمالیسم اداری بی اعتنا بود، بین الملل های دوگانه، این دو خواهر دشمن یکدیگر را، ناگزیر می کرد که خود را در میدان عمل بیازمایند. درباره تئوری بعدها بحث می توان کرد؛ خط فاصل حقیقی میان احزاب آن است که چه کسانی می خواهند دست به عمل بزنند و چه کسانی نمی خواهند. بهانه های ایده نولوژیکی عمل نکردن همه چیزی جز نقاب نیست. دست زن آن را بی پروا از چهره ها برمی کند، و سیاست بازان احزاب که او بازی دو پهلوشان را برهم می زد از آن برمی آشفتنند. ولی توده مردم سرشت زن دارند؛ تأیید می کردند. آنان نیاز به موقعیت های صریح دارند. آنت مراقب بود که نگذارد بحث ها در آشفتگی عبارات فصیح گم شود؛ هنر بزرگش در آن بود که در پایان حاصل بحث ها را در قطعنامه ای روشن و عملی جمع بندی کند. - آنت با شرکت فعال خود در سازمان های گوناگون کمک و فعالیت های بین المللی، مانند کمک های سرخ و کارگری، و اتحادیه های ضد امپریالیستی، ضد فاشیستی و ضد مستعمراتی، نیروی بسیاری صرف می کرد. در این فعالیت ها، همین که يك دست لای چرخ و دنده رفت، سراسر پیکر انسان در آن گرفتار می شود. آنت بیش از آنچه در کیسه اش بود خرج می کرد. آرامش آن چنانی اش که مایه تحسین می شد به بهای کشش بی اندازه اراده در برابر فشار درونی به دست می آمد. در پس ظاهر خونسرد زنی بلندبالا، خوش بنیه، کم و بیش تتومند که بالا رفتن سن اندکی سنگینش کرده بود بی آن که در نیروی کارش خدشه ای راه یافته باشد، قلب خسته از پرکاریش کم کم جا خالی می کرد.

پزشکان، به عادت خویش، بیماری حقیقی اش را از او پنهان می داشتند. آنان که همیشه روی دلبستگی نگران انسان به زندگی حساب می کنند نمی توانند در تصور آرند که از دست دادن زندگی برای همه کس حد نهایی بدبختی و وحشت بر زبان نیامده نیست. انگار که میوه رسیده پایان پاییز در کنده شدن از

درخت لذت نمی‌یابد... آنت از شرح و وصف در پرده‌شان لبخند می‌زد. با تجربه‌اش در پرستاری و دمخوری‌اش با مردان اهل فن، مانند فیلیپ و بار، دل‌باخته پیشینش، در این باره به اندازه کافی می‌دانست.

آنت او را به نازگی دیده بود. اینک او مردی بیر با پیشانی و رچرو کیده بود، با چشمانی که همواره از آتش سیری‌ناپذیری می‌سوخت، دهان سنگین و بیزار گشته، کمر زیر بار افتخارات و عناوین خم شده، بی‌آن که هرگز بگوید بس! - مانند آن دیگری، برتلوی بزرگ (آن که در سده گذشته می‌زیست) و درباره‌اش گفته می‌شد که تنها افتخاری که برای تحقق آن حرص نمی‌زد داشتن گوری در پانتئون است: (در این باره اگر او حرص نمی‌زد، از آن رو بود که یقین داشت آن را به دست خواهد آورد؛ و ما به چیزی که به داشتنش مطمئنیم دیگر علاقه‌ای نداریم.) فیلیپ، سپر خورده و هنوز گرسنه مانده، همچون گرگ همواره در جست و جوی آن بود که *quem devoret*: و ناجیزی غنیمت - دنیا که تا مفرز استخوان آن خورده بود - او را به خشم می‌آورد. آنت و او هرگز در پی آن برنیامده بودند که باز یکدیگر را ببینند، - گرچه هرگز هم یکدیگر را از نظر گم نکرده بودند. ولی پس از مرگ مارک که بزواک‌هایی در مطبوعات پاریس برانگیخته بود، فیلیپ روزی در کوچه به مادر سیاه‌پوش برخورد که با قامت راست و سر برافراشته می‌رفت، مانند آن زنان ایتالیایی که بارهای سنگین خود را روی سر نهاده می‌برند. و زیر تأثیر تحسینی که بدو دست داد به وی نزدیک شد.

آنان دیگر تقریباً یک اندیشه مشترک هم نداشتند. در سیاست، و بار هواخواه دیکتاتورها بود؛ او توده‌های آدمی را همچون گله‌های دشمن می‌شمرد که می‌بایست کوبیدشان و بر ایشان مسلط شد، همچنان که انسان - آن که شایسته این نام است: فرمانروا - توانسته است بر جانوران دیگر مسلط شود. در اندیشه سرسخت او جنبش‌های توده‌ها در شمار نیروهای کور طبیعت بود، - مانند بیماری‌های واگیردار. میان ژولین داوی و او یک ناسازگاری خطری وجود داشت که به پاس خاطر آنت بر زبان نمی‌آمد، ولی بی‌رحمانه بود.

و با این همه، فیلیپ و بار و آنت، وقتی که با هم تنها بودند، هیچ برخوردی

نداشتند. همواره آن هماغوشی دیرین، آن ریشه‌های عمیق تن - (و تن خود جان است) - میانشان بود و به هم پیوندشان می‌داد. آنان یکدیگر را در عشق ورزی و در پیکار می‌شناختند؛ از نیرومندی‌ها و ناتوانی‌های یکدیگر خبر داشتند؛ آنچه از آن یکی از ایشان بود اندکی هم به دیگری تعلق داشت؛ هر يك از آن دو در آن دندان فرو برده بود. - و باز این نکته نهانی میانشان بود که به هم نزدیکشان می‌کرد؛ هر دو می‌دانستند که محکوم به مرگ‌اند.

در نخستین پرسش‌هایی که آنت دربارهٔ بیماری خود از او کرد، و یار راست به سوی هدف تاخت: (او هرگز در پرده سخن نمی‌گفت.) و یار خود نشانه‌های بیماری آنت را برایش توصیف کرد. - آن دردی که در سینه‌اش نیش می‌زد و زیر بغل چپ و در طول بازو تا سر ناخن‌ها تیر می‌کشید. او ورم آبی رنگ چهره را در زیر پلك‌ها و آن رنگ پریدگی دست آنت را تشخیص می‌داد... گفتاری روشن! و یار در نظر نخستین به معنای آن پی می‌برد. این پیکر از آن زنی بود که او از آن کام گرفته بود. ولی با آن که هر دو شان این را به یاد می‌آوردند، و یار در این دم پیکر زن را با نگاه سرد پزشک و ارسی می‌کرد؛ و آنت خود نیز آن را از بیرون می‌دید؛ خود را بدان بیگانه حس می‌کرد. گفت:

- آنزین سینه است؟

- آنزین کلاسیک.

آنت به شوخی گفت:

- دست کم در این زمینه دیگر نخواهید گفت که من رمانتیک هستم.

- شما همیشه در اصل کلاسیک بوده‌اید، بی‌آن که خودتان بدانید.

ویار نگاهش می‌کرد که رخت می‌پوشید. آنت پرسید:

- ولی در چه مرحله‌ای هستم؟

- دیگر در مرحلهٔ ابتدایی‌اش نیستید.

- این را من می‌دانم.

- ناکنون راه روی هم درازی پیموده شده.

- و چه مقدارش باقی است؟

- بسته به پیشامد است. می‌باید در قدم زدن صرفه‌جویی کنید.

- من دیگر چندان راه نمی‌روم.

- شما، اگر هم از جا نجنبید، همیشه طوری خواهید کرد که مثل تازی بدوید!

- خوب، آیا وسیله‌ای برای جلوگیری از آن می‌دانید؟

- نمی‌دانم؛ اگر هم می‌دانستم، احتمالاً نمی‌گفتم؛ درمان‌هایی هست که مطمئن‌تر از خود درد می‌کشد.

- پس یا باید از درد مرد، یا از پزشك!... باز از درد بعیرم بهتر است! و یار تأییدش کرد. او هم خود را محکوم می‌دانست. - از يك بیماری کلیه که ایفا نمی‌کند. اما از آن با هیچ کس سخن نمی‌گفت، و همچنان در پی شکار خود بود، چنان که گویی می‌بایست برای همیشه زنده بماند. از این رو آماده بود آنت را واگذارد که به شکار خود ادامه دهد، و اعتماد به تجربه‌اش می‌کرد که بتواند کشتی خود را درست راه ببرد. با این همه، فعالیت او را در میتینگ‌ها و کمیته‌ها ممنوع کرد. این جا، دستور پزشك با بیزاریش از فعالیت اجتماعی آنت دست به دست هم می‌داد: فرصت خوبی بود که سر آن را به هم بیاردا! نفرتی خاص برای هوس زن‌هایی که در سیاست دخالت می‌کنند بر احساسات ضد دموکراتی‌اش افزوده می‌شد. آنت در این باره فریب نخورد؛ طبیعی است که لجاج ورزید. ولی خود بیماری او را بر سر عقل آورد. آنت بیش از آن خردمندی داشت که بافتاری کند. از کار کناره کشید. فیلیپ در پیروزی خود فروتن نبود. آنت به او گفت:

- برای شادی از پیروزیتان عجله نکنید! من چندین تیر در ترکش دارم.

- ولی شما، آمازون، تنها همان دو بازوتان را دارید که کمان بکشید!

- اشتباه می‌کنید. من بازوهای دیگری برای خودم درست کرده‌ام.

آن جا، آن دورها، آنت دختر خود آسیا را داشت. و این جا، در کنار خود، آن بچه، پسرزاده خود را. مانند سی سال پیش، او خود را در حالتی می‌یافت که می‌باید بچه‌ای را پروراند:

ولی هیچ چیز دوباره آغاز نمی‌شود. این دیگر آن بچه نبود. خودش هم دیگر همان زن نبود. کسی که راهی را سی سال با پسر خود پیموده باشد و آن را از نو آغاز کند، دیگر همان تب انتظار در او نیست. می‌داند که راه به کجا منتهی می‌شود، و همچنان که در آغاز بازی، می‌داند که کدام چاه‌ها، زندان‌ها و شادی‌ها را در راه خواهد یافت؛ همیشه خطر آن هست که طاس بد بنشیند؛ ولی آن

سرزمین دیگر دلشوره ناشناختگی در بر ندارد: انسان آن را زیر پا نهاده است. - و البته، انسان بر خطاست! زیرا، در خلال احوال، منظره از گذار يك نسل دگرگون شده است. چاله های دیگری باز شده و برخی چاله های قدیمی پر شده است. خطر آن هست که شخص بارها به سبب وفاداری به خاطره های خود راه گم کند. و از آن گذشته، آن موجود کوچک تازه هست، که هر چند که با تکه پاره های موجود قدیمی ساخته شده باشد، باز کسی دیگر - دنیایی دیگر - زمانی دیگر است. این به راستی سردرگم کننده است. بچه همان چشم ها، همان خطوط چهره را دارد. تو را نگاه می کند... پیش از آن که حتی به سخن درآمده باشد، انسان حس می کند، می داند که مهمانی تازه، عصری تازه به خانه پا نهاده است. و این موجود کوچک نورسیده که شما راه رفتن به او یاد می دهید، در همان نخستین وهله پاهایش را بر زمینی که پیش از کشف آن خیلی بهتر از شما می شناسد استوار می یابد. او با امروز همتراز است. هر دو با هم سازگارند. اما شما در آستانه در می مانید...

از آستانه گذشتن به خودتان بستگی دارد. می باید جرأت داشت و در آینده پا نهاد! برای کسی که خود را از گذشته سبک بار می کند، این کار بس آسان است! ولی آنت نمی خواست، نمی توانست! بر آن بود که از آن دو هیچ يك را فدا نکند. برای آن که موفق شود میانشان هماهنگی برقرار کند، چندین روز وقت لازم شد. در آغاز، آنت به همان اکتفا کرد که ژان کوچولو را مادرانه زیر نظر بگیرد. او همان قدر می بایست از بچه بیاموزد که بچه از او. و ژرژ را هم به عنوان مترجم با خود داشتند.

شگرف ترین، دل انگیزترین بیوستگی میان دختر جوان و بچه صورت گرفته بود. پانزده سال آنان را از هم جدا می ساخت. به هم پیوندشان می داد. پسرک کم تر از هشت سال و دختر بزرگ بیش از بیست و سه سال، بر اثر قراردادی نهانی، خود را شاه و رعیت یکدیگر ساخته بودند... «تو به من تعلق داری. تو مال منی...» آنان نیازی ندیده بودند که شرایطی پیش بکشند. بی هیچ شرط! - «من مال توام. به تو تعلق دارم.» و پیمانی به امضاء رسیده بود... «این خواست تو نیست. خوشی من است. و خوشی من خوشی تو است...»

میان این بچه کوچک و این دختر بزرگ زمینه مشترك چه می تواند باشد؟ - همه زمینه ها. و همه پیوندهایی که می توانند دو موجود انسانی را به یکدیگر

پای بند کنند، - همه، جز آن که دو جنس نر و ماده را به هم گره می زند. هم آن و هم این درست بر خط تقسیم آب ها بودند، آن جا که می توان از همه چشمه ها آب نوشید. از آن جمله، یکی چشمه برادر خواهری؛ خواهر بزرگ و برادر کوچکش. یکی هم چشمه مادری؛ آن گاه که بچه با اندوه یا شادابی که برای بازوان کوچکش پر سنگین است میان بازوان نیرومند زن چنك می زند؛ ژرژ از آن جهشی از شادی گرم در درون خود حس می کرد، چنان که گویی پاهای كوچك بچه در آن می رقصید. همچنین... همچنین خود چشمه عشق - یگانه، راستین - (و آن برای همه موجودات جز یکی نیست)، آن که در دل های مردم از نر و ماده (و بگذار این نام های زیبا در شایستگی و وقار خود مستقر گردند!) خفته یا بیدار است، خواب می بیند، زمزمه می کند یا که بلند سخن می گوید، عشقی که جاودانه شعله آرزو را در آنان برمی کشد تا دو نیمه موجود یگانه به هم برسند... عشق مقدس که در راز اعتکاف خود هیچ سدی نمی شناسد، از فراز عصرها می گذرد، و با آن که ریشه های آن در تن آدمی فرو رفته است، آن را در خیزی بی پایان خویش به هیچ می انگارد، و از فراز دریاها، از خلال پهنه های فضا و سال ها، آدمیان را به هم می پیوندد...

این نیاز به پذیرفتن یکدیگر که بی پروا و بی آشوب ارضاء می شد از کجا آمده بود؟ - برای بچه، از نخستین روزهایی که حافظه اش رشته روزها را در چنگ گرفته بود و رها نمی کرد. از سه سال پیش (و او گمان می برد که همیشه بوده است) خنده زدن دندان های زیبای دوست بزرگ خود را بر فراز چشمان خویش می دید؛ و آن شب های تابستان که در چمن زیر پنجره اش جفجفه زنجره ها صدا می کرد و نوحه سرایی سیلاب در دوردست می غرید - (و این در سویس بود، در آن هفته ها که پدرش به پیشواز کار و فلورانس می رفت)، - بچه نفس آرام این پیکر بزرگ را که دراز کشیده بود می شنید (ژرژ او را در رختخواب خود برده بود) و در فرورفتگی بازوی وی گونه خود و بینی خود را تکیه می داد... خوش بختی و آرامش... هیچ چیز نتوانسته بود این احساس اساسی را در او سست کند. حتی آن روزهای سوگواری که به دنبال آن آمده بود؛ و بسا آشوب های پی ناپردنی در خانه... ولی دختر و بچه، هر گاه که با هم تنها بودند و دیگری نبود، هرگز هیچ آشوب یا مامی نداشتند... Giora Pace اگر شما

خود این حالت را نشناخته باشید، نمی‌توان برایتان توصیه‌ش کرد. این از یاری بخت است. طبیعت، يك در هزار، در این کار توفیق می‌یابد - و جفتی آدمی را به هم جور می‌آورد.

برای آن دختر، گمان می‌رفت که در پذیرفتن یکدیگر اراده نقش بزرگ‌تری بازی کرده باشد تا برای بچه؛ زیرا البته روزی آن رفیق کوچک می‌بایست در زندگی او وارد شود، هر چند که او پیش از آن بچه را نمی‌شناخت. ولی اینک چیزی از همه شگرف‌تر! اکنون که ژرژ بدان می‌اندیشید، در دیده‌اش غیرممکن می‌نمود که در زندگی گذشته‌اش بچه را نشناخته باشد. و گرنه، وقتی که آمده بود، چه‌گونه ژرژ می‌توانست او را با آن یقین کامل باز شناسد؟ ژرژ به یاد می‌آورد: يك روز آنت بچه را برهنه در دست‌های او گذاشته بود؛ و (مادر می‌بایست يك دم بیرون رفته باشد) او با بچه تنها مانده بود؛ از تماس نرم تن کوچک این پرندۀ بی‌پر با انگشتان خود آشوبی در دختر راه یافته بود و او روی آن مرغ‌خمش شده، آن Gambion^۱ لبخندی زده بود؛ - شادی بر دختر زورآور شده او را از گلو تا زانو لبریز کرده بود، و پستان‌هایش سفت شده بود. ژرژ مادری را در خود کشف می‌کرد. پیش از آن در آن زندگی خود، به عنوان پسر بزرگ بر هیاهوی فعال و ورزشکار، هیچ‌گاه، به اندازه يك ثانیه هم لرزش آن را احساس نکرده بود. و اکنون که این، در يك جهش صاعقه، بر او مکشوف شده بود، دیگر حتی نمی‌خواست امکان آن را بپذیرد که بی‌آن زندگی کرده باشد. ژرژ در انتظار او، برای او، زندگی کرده بود... سراسر آن روزگار پیشین، ژرژ خود را با جنب و جوش و بازی گیج کرده بود؛ سراسر آن روزگار پیشین، ژرژ این بچه را - این بچه خود را - پنهان نگه داشته، او را پرورده و غذا داده، گهواره‌اش را جنبانده بود!... همگی این پیکر کوچک برایش تازه، و همه چیز آن برایش شناخته بود، حتی آن ناخن‌های کوچک پاهایش (ژرژ نگاهشان می‌کرد و از محبت می‌خندید)، حتی آن بوی نان تازه‌اش.

طبیعی است که ژرژ جرأت نکرده بود این همه را بلند در برابر دیگران بگوید. آری، آن زن دیگر آن جا بود که خود را مادر می‌گفت؛ (ژرژ، که بر او حسد می‌ورزید، از او ممنون بود که کم‌تر از خودش مادر است.) - آنت هم بود...

آنت ژرژ و بچه را نگاه می کرد و لبخند می زد؛ ژرژ نمی توانست بداند که آیا آنت به حال او پی نمی برد، و جرأت آن هم نداشت که در پی دانستن برآید. - و همه آن دیگران، سیلوی، پدر خود ژرژ، که قادر نبود بفهمد... ژرژ نمی توانست راز خود را آشکار کند... ولی آنچه او درباره اش می توانست سوگند بخورد، آن بود که بچه فهمیده بود! این رازی میان آن دو بود. - و او درست می اندیشید. جز این که بچه مطلب را کاملاً طبیعی می یافت، و به فکرش نمی رسید که از آن رازی بسازد. آنت بی آن که وانمود کند که متوجه است، ناچار شده بود مراقب باشد تا مبادا زودرنجی آسیا از آن ریمیده شود. ولی آسیا، در هفته های پیش از زناشویی مجدد خود، بیش از آن سرگرم سوداها و آشوب های خود بود که بخواهد نیک در بچه نظر کند. او در میان آشوب خویش، هنگامی که بار دیگر به یاد بچه می افتاد، مانند باد سر می رسید و بچه را از آنچه مشغولش می داشت، از بازی های خود، از گفت و گوهای خود با دوست، به در می کشید و او را صاحب می شد میان بازوان خود زندانش می کرد، چشم به چشم او می دوخت، و او را با پرسش های شتاب زده خود که به انتظار پاسخ نمی ماند و با فشار آغوش خود که در غم آن نبود که بداند آیا لذتی در آن برای بچه هست یا نه، از پادرمی آورد. و پس از آن که سیر می شد، او را وامی گذاشت و به شکار رنج ها و امیدواری های خود باز می گشت.

آنت تنها کسی بود که از گوشه چشم واکنش های روحی بچه را دنبال می کرد. تازه، نیمی از آن را نمی دید. در این مردك، کار نهفته ای صورت می گرفت که بزرگ تران از آن بو نمی بردند. وانیا - (او نام های فراوانی به هر دو زبان داشت: ژان، ایوان، ژانو، وانو، وانیا، وانوشا) - خیلی زود پی برده بود که بی فایده و شاید هم زیان بخش است که در گذر گردباد مقاومتی از خود نشان دهد...

- «چه اش هست که این جور هلم می دهد! اما از قرار حق دارد. مادر من

است...»

1: Jeannot.

2: Vanneau.

3: Vanoucha.